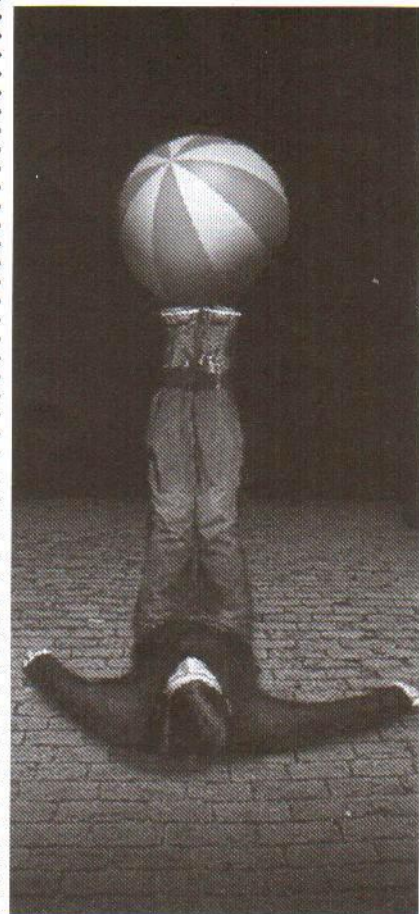


# جادو اثبات‌ها



## فرهنگ، همچون اثر انگشت

خانمی که از رفتار مصاحبش رنجیده بود، رو به من کرد و گفت:

«بی‌فرهنگ است؛ فرهنگ ندارد.»

پاسخ من، و گفت‌وگوی مان، چنان دامنه گرفت که حاضران دیگر نیز به آن پیوستند.

من گفتم این درست به آن معناست که او «فرهنگ» دارد، در فرهنگ خودش با شما برخورد کرده است؛ فرهنگ او با فرهنگ شما متفاوت است.

هیچ‌کس، در این کره خاکی نیست که فرهنگ نداشته باشد، منتهی هر کس به مقتضای کار و خانواده و محل زندگی و سابقه تاریخی و تحصیلات و معاشرانش، فرهنگی متفاوت از دیگران دارد.

همان‌طور که اثر انگشتان مان یکی نیست، تفاوت صدهای مان - از دور و از نزدیک - تمیز داده می‌شود، چشم‌های مان با هم فرق دارد؛ فرهنگ مان هم متفاوت است.

آن‌چه موجب شکل گرفتن و رشد و تحول فرهنگ من است یا آن‌چه فرهنگ شما را شکل و هویت می‌دهد - اگر تماماً فرق نداشته باشد - بالاخره، در جایی متفاوت است.

فرهنگ بستر همه داشته‌های مادی و معنوی ماست. باورداشت‌های مان، عملکردهای مان، برخوردها و واکنش‌های مان، تولید و مصرف مان، زاد و ولد مان... همه در مایه فرهنگی مان شناور است و از آن تغذیه می‌کند. آن روزها که سفرها محدود بود و اقلیم‌ها مسدود، شیوه‌های معیشتی بنا بر موقعیت اقلیمی پیش گرفته می‌شد - در کوه، در جنگل، کنار رود، لب دریا، در گرمای در سرما، در فراوانی، در کم‌آبی...

آدم‌ها برای آن که بمانند، با شرایط می‌ساختند و بنا بر آن شرایط تغذیه و تولید مثل می‌کردند. تغذیه برای آن که خود بمانند و تولید مثل برای آن که نسل بمانند.

این - خود - عادت می‌شود، سنت می‌شود، قانون می‌شود و تاریخ.

حال تاریخ و جغرافی به هم می‌آمیزند و فرزندشان می‌شود: «فرهنگ».

و باز فرهنگ این خطه با خطه‌ای دیگر فرق دارد «کار» تجربه می‌دهد، تجربه دانش می‌شود، دانش به مدد اندیشه می‌آید و تجربه و دانش و اندیشه و تلاش، فرهنگی دیگر می‌سازد.

فرهنگی که با فرهنگ خطه‌های دیگر متفاوت است. فرهنگی که با دانش و خرد و اندیشه و تلاش و پایداری، برتری می‌آورد و تعالی زندگی.

و فرهنگ دیگری - بی آن‌همه عوامل سازندگی - عقب‌ماندگی به بار می‌آورد و درماندگی.

قومی در آن توان‌مندی درک و شناخت و مهارت کاری، سرزمینی می‌سازد که تجلی فرهنگ غنی اوست؛ و قومی در باورداشت‌های رنگ‌باخته و از ریشه پوسیده خود، با عجز و ناتوانی، شاهد فرورفتن کشتی تمدن سرزمین خود در باتلاق‌های تاریخ است،

سفرها، میوه‌های «تمدن» سرزمینی را به سرزمین‌های دیگر می‌برند؛

دستاوردها و تازه‌یافته‌ها را به ارمغان می‌آورند.

نگاه‌های دیگر و باورهای دیگر و رفتارهای دیگر را - چون پروانه‌ای که با بال و پای خود گردهای گل را جابه‌جا می‌کند - به این‌ور و آن‌ور می‌برند.

و قوم‌ها، گاه با خشونت، به سوزاندن ریشه‌های تمدن و فرهنگ یکدیگر می‌پردازند، و گاه با درایت و آینده‌نگری، میوه و بذر تمدن دیگری را به سرزمین می‌کشند.

و سفرها و ارتباط‌ها و درایت‌ها و آینده‌نگری‌ها، پیوسته از روش‌های اول فاصله می‌گیرند و به راه‌های درهم‌آمیختن و پیوند خوردن و میوه مشترک آوردن می‌گروند.

و فرهنگ، با آهنگی دیگر، رنگ «خطه» را می‌بازد و به رنگ «طبقه» میل می‌کند - از حالت «قومی» به حالت «طبقاتی»؛

فرهنگ استادان دانشگاه‌های همه دنیا هم‌رنگ و هم‌گون می‌شود و فرهنگ بازرگانان این‌جا و آن‌جا دنیا شبیه به هم و فرهنگ کارگران سراسر جهان یک‌جور.

ابزار و دانش و مهارت و شیوه‌های برخورداری از ابزارها، حرف اول را می‌زند.

ابزارهای پیشرفته، آدم‌ها را به دنبال خود به پیش می‌کشند و شیوه‌های علمی به‌روزرسیده می‌طلبند. و ابزارهای از دور خارج شده تاریخ‌منقضي، آدم‌ها را در لایه‌های تاریخ مدفون می‌کنند.

تمدن‌ها - در بستر فرهنگ‌ها - در جایی گل می‌کنند که دانش و اندیشه و تلاش و پایداری مقوم فرهنگ است و «عشق» پرتو حیات.

## آن روزها، این روزها

آن روزها وقتی بچه در شکم مادر بود خیال می‌کردند که ارتباطی با بیرون ندارد؛ دور و برش سروصداهای ناهنجار راه می‌انداختند، برخوردهای خشن داشتند. نمی‌دانستند که بچه، هم از خون مادر می‌گیرد هم از دنیای بیرون. این روزها با موسیقی و آوازهای دلنشین و برخوردهای لطیف، روی جسم و روان کودک کار می‌کنند. او را با موسیقی و منطق و ریاضی «بار» می‌آورند. آن روزها نمی‌دانستند که یادگیری از تولد شروع می‌شود. نمی‌دانستند که بچه - با ورود به دنیای خاکی - با



چشم و گوش و پوست و زبان و بینی، محرک‌ها را می‌گیرد و به آن‌ها پاسخ می‌دهد.

و این پاسخ‌ها - در تکرار و در استمرار - در سیستم عصبی او ثبت می‌شود... و بعدها «عادت».

این روزها محرک‌ها را از روی فهم و شعور و دانش و تجربه - بنا بر سن و جنس و نیاز کودک - انتخاب می‌کنند و پاسخ‌ها را هدایت می‌کنند.

آن روزها در رعایت بهداشت محیط و سلامتی کودک، محرک‌ها را به حداقل می‌رسانند.

رنگ‌ها و صداها و مزه‌ها و بوها و تماس‌ها را محدود و کنترل می‌کردند و از صافی‌های متعدد، رد.

این روزها رنگ و بو و مزه و صدا و تماس را - سنجیده و حساب شده - به مقتضای سن و آمادگی کودک - از طریق حس‌گرها وارد سیستم عصبی او می‌کنند و می‌دانند که هر چه کودک پاسخ بیش‌تر و بهتری داشته باشد توانمندتر است.

آن روزها «بازی» را به چشم «بازیگوشی» می‌دیدند و موجب «اتلاف» وقت.

این روزها بازی را نشانه سلامت جسم و ذهن می‌دانند و وسیله «رشد» فکری، جسمی، عاطفی، اجتماعی کودک.

آن روزها به جای کودک فکر می‌کردند و به جای او عمل.

و گاه خواست و میل خود را به جای خواست و میل او می‌نشانند.

این روزها کودک را در مقابل «مسئله» قرار می‌دهند، و بهتر بگوییم؛ مسئله را در مقابل کودک.

فکر کردن را، انتخاب کردن را، تصمیم گرفتن را امر رفتاری او می‌کنند.

آن روزها خطای کودک را نمی‌بخشیدند و او را - که خود سرخورده شکست بود - به باد ملامت می‌گرفتند.

این روزها بچه اگر خطا رفت، توی ذوق او نمی‌زنند؛ کمکش می‌کنند تا مسئله را با زتر بفهمد و شیوه‌های برخوردی‌اش را درست کند.

آن روزها هدف از تعلیم و تربیت را آن می‌دانستند که کودک را برای زندگی «موجود» آماده کند.

این روزها آن می‌دانند که برای زندگی «فردا»، زندگی‌ای که نیامده و تجربه نشده است.

آن روزها، معلم، آن چه را احتمال می‌داد «شاگرد» نمی‌داند، می‌پرسد.

این روزها، معلم، آن چه را که باید شاگرد بداند می‌پرسد.

آن روزها، معلم، با حجم بیست درس می‌داد و از شاگرد با حجم بیست می‌خواست؛

این روزها با حجم صد می‌دهد تا او دست کم، با حجم بیست بداند.

آن روزها حرف زدن کودک پیش بزرگ‌ترها را بر نمی‌تافتند.

این روزها از او می‌خواهند که حرف بزند، اندیشه و احساسش را بر زبان آورد - «نظر» بدهد.

آن روزها «خنده» را نشانی از سبکسری می‌دانستند.

این روزها نشانه تفکر درست، سلامتی روان.

آن روزها «ورزش» از «درس» جدا مانده بود. بچه‌ها را - در زنگ ورزش - یا به حال خود رها می‌کردند، یا در فضاهای سرپوشیده «نصیحت»!

این روزها به ورزش و نرمش و تغذیه درست، در پرتو آخرین دستاوردهای علمی، همسنگ «پرورش ذهن» بها می‌دهند.

آن روزها - بزرگ‌ترها - فضاهای تفریحی و شیوه سرگرمی خود را به بچه‌ها تحمیل می‌کردند.

این روزها وسایل و فضاهای تفریحی بچه‌ها برای بزرگ‌ترها نیز گزاشی ایجاد کرده است.

آن روزها خیال‌پردازی‌ها و تصورگرایی‌های کودک را به سخره می‌گرفتند.

این روزها «تخیل» را زمینه تفکر می‌دانند و به آن بال‌وپر می‌دهند.

آن روزها باید‌ها و نباید‌ها را - برای کودکان - از روی باید‌ها و نباید‌های بزرگسالان برش می‌زدند.

این روزها، باید‌ها و نباید‌ها را به قد و بالای کودک می‌برند و جای شکافتن و دوباره دوختن و عوض کردن را می‌گذارند.

آن روزها عقیده بر آن بود که کودک یا نوجوان باید یاد بگیرد که با پدر و مادر چه گونه رفتار کند.

این روزها بر این باوریم که پدر و مادر باید یاد بگیرند که چه گونه با کودک، نوجوان، و جوان رفتار کنند.

آن روزها، بزرگسال‌ها یک سال خورشیدی از زندگی خود را برابر یک سال از زندگی کودک می‌پنداشتند.

این روزها می‌دانند که یک سال از عمر آدم شصت ساله یک‌شصتم زندگی اوست و یک سال از زندگی کودک سه ساله یک‌سوم، رشد و تحول را با آن نسبت می‌گیرند.

آن روزها تصور می‌کردند بچه‌ای که از کودکی به نوجوانی پا می‌نهد فقط به حجم یک سال رشد کرده است.

این روزها می‌دانند که - با عبور از پل کودکی به نوجوانی - کودک وارد دنیایی دیگر می‌شود؛ واکن کودک را از قطار زندگی باز می‌کند.

آن روزها دنیا را، برای کودک، فقط با دو رنگ «سیاه و سفید» نقاشی می‌کردند - با «خوب و بد».

این روزها او را با طیف گسترده‌ای از رنگ‌ها - و به دور از مطلق گویی - با طیف گسترده‌ای از رفتارها آشنا می‌کنند.

آن روزها «داوری» خود را به بچه تحمیل می‌کردند.

این روزها آن چه را هست - آن گونه که هست - برای او به تصویر می‌کشند و داوری را برای او می‌نهند.

